

۳ ساعت پا به پای مردم از میدان قزوین تا میدان انقلاب

خیابان دل‌های شکسته

در میان پا به پا راه رفتن، بین جمعیتی که موج وار به سمت دریا می رود، اولین بار در زندگی ام بود که می دیدم آب سربالا می رود. دیدم که سیل جمعیت، چگونه در هم می جوشد و مسیر را طی می کند.

گروه دانشگاه ایسکانیوز، هومن جعفری؛ راست شکمت را که بگیری و از خیابان قزوین بیندازی داخل کارگر جنوبی تا بروی بالا، می بینی ترافیک است. اتوبوس ها و ماشین ها در گرفتن راه از سیل جمعیت ناتوانند، چه برسد به موتورهای که عادت داشتند لابه بلای ماشین ها ویراژ برونند و حالا ناچارند به یک پا یک پا راندن؛ بین جمعیتی که موج وار به سمت دریا می رود. این اولین بار در زندگی ام بود که می دیدم آب سربالا می رود.

این اولین بارم بود که می دیدم آب از پائین می زند و می رود بالا. جمعیت نبود، سیل دریا بود. نه فقط برای منی که نخستین بار در چنین روزهایی به خیابان آمده بودم بلکه برای پیرترها و کهنه سوارهایی که همانطور که پیاده بالا می رفتند، با شور و شوق به هم می گفتند که در عمرشان چنین جمعیتی ندیده بودند. این جمله را آخر وقت از موتورسوار سن و سال داری هم شنیدم که سوام کرد تا از سرجمالزاده تا سر حافظ همراهش باشم. می گفت همچین جمعیتی ندیده بود الا برای درگذشت امام خمینی و عین کلماتش همین بود و بعد سکوت کرد.

من بودم و خیابان کارگر و پیاده روی تا بالا از آن پائین و مردم. آی مردم.. آی مردم.. آی مردم. اولین بارم بود که در تمام عمرم، کلمه مردم را به چشم می دیدم. قبلا، در صف های وحشتناک طولانی صف های انتخابات ریاست جمهوری، خود را بین مردم حس می کردم و حسم درست بود اما آنچه امروز صبح، برای نخستین بار در تمام عمرم حس کردم، مردم دیگری بود. واژه دیگری. ابهت دیگری... کلمه دیگری... چیزی که تا امروز ندیدم و نمی دانم دوم بار کی تجربه اش کنم.

و تازه کل راهپیمایی من با مردم در تهران امروز، حد فاصل میدان قزوین بود تا یک کوچه مانده به میدان انقلاب. من در خیابان آزادی نبودم. من به پل کریم خان نرسیدم که کاش می رسیدم. چه کیفی دارد یک بار آن پل را پیاده از بالا تا پائین با جمعیت طی کنم. این بار نشد. بار دیگر هم نمی شود. با این جمعیت نمی شود در خیابان های تهران خیلی پا به پا شد. پایت می گیرد.

این سطرها حس نگاری تهرانند حذفاصل کارگر جنوبی از میدان قزوین تا یک کوچه به میدان انقلاب.

خشم

من خشم را همان اول صبح دیدم. در همان آش و حلیم فروشی سر خیابان. جایی که انگار بحثی داغ در میان بود، بین یکی دو مشتری که ظاهرا چیزی گفته بودند که به آشپز غیرتی برخورده بود. وارد شدم و نشستم تا سرما و خواب را با کاسه ای حلیم بتابانم و دیدم عتاب

آشپز به مشتریانش درباره شهید سلیمانی را که این مرد اگر نبود معلوم نبود الان چند کشور دنیا دست داعش بودند! اینها از خودشان و خانواده شان زدند و رفتند و جانشان را دادند که شما اینجا بنشینید مزخرف تحویل من بدهی؟

این را به دونفری گفت که زودتر از من نشسته بودند و بعد از شنیدن این صحبت ها، سرشان را انداختند پائین و کاسه آش نیم خورده را نگاه کردند. هنوز خوب ننشسته بودم که جواب نفر دیگری را هم داد که ظاهراً گفته بود: من سلیمانی نمی شناسم! کیست که تلویزیون این همه شلوغش کرده؟ و دمش گرم که چقدر خوب کنفش کرد وقتی متلک سنگینی را بارش کرد که از کدام غار بیرون آمده ای که قاسم سلیمانی را نمی شناسی که همه دنیا می شناسند؟

و بقیه فقط سکوت آدم هایی بود که دیگر تا آخر حضورم، صدایشان در نیامد. گاه با تعجب به تلویزیونی نگاه می کردند که آن بالا داشت سیل دریای خروشان جمعیت را نشان می داد که آمده بودند تا با سردارشان خداحافظی کنند.

حسرت

اول خیابان کارگر جنوبی سر میدان قزوین، وسط آن شلوغی تکرارناپذیر، حسرت را دیدم. حسرت، پیرزنی بود چادربه سر، که داشت به راه طولانی تا میدان انقلاب می نگریست و ماشین هایی که برایش نمی ایستادند. حسرت را کمی بالاتر دوباره دیدم. در چهره پیرزنی با مقنعه سفیدمادربزرگ ها که داشت از بالای پنجره ای در خانه ای برکارگر جنوبی، با اندوه نگاهمان می کرد انگار که تاسوعا و عاشورا باشد و او، عزادار خاموش و دور از جمعیتی که دلش را به تماشا کردن خوش می کند.

من حسرت را اینجا دیدم.

بِهت

جای دیگری بهت را دیدم و رویم نشد عکس بگیرم. روی صندلی کنار خیابان، سه خانم چادری نشسته بودند. خسته، درهم کوبیده شده و یکی شان تجسم تمام کمال کلمه بهت.

چشم های باز، نگاه خیره خالی بی معنای سرشار از علامت سوال و صورت رنگ پریده. به عزاداری می ماند که دور از جان، پدری را زیر خاک کرده باشد. نگاه نامعلومش دوردستی را می دید که از افق هر آرزو و امیدی دورتر و از سایه هر کابوسی نزدیک تر بود. دلم نیامد مقابلش بایستم و دوربین را زوم کنم روی صورتش و آن بهت و حیرت را به تصویر بکشم. کاش کمی خودخواه تر بودم. تصویر خوبی می شد.

تنهایی

من تنهایی را دیدم. پائین میدان پاستور. تنهایی، زنی چادر به سر بود با سه پسر بچه. دو تا نیم قد ویکی بزرگتر. چادر به دندان و دو بچه هر کدام آویزان از دستی و پسر بزرگتر هفت ساله به زور-

در کنارش گرم چرت زدن. راه می رفت و خواب بود و داشت بیدار می شد و چشمش هایش را با دست می مالید و من مانده بودم مرد این زن کجاست که بیاید و بچه ها را بغل بگیرد؟ فکرم هزار جا رفت از مدافعان حرم تا شوهری گرم کار و تلاش در شهرستانی دورافتاده! من تنهایی را آنجا دیدم و چقدر غیرت و احترام داشت.

بلوغ

من بلوغ را هم در میدان دیدم. در میدان پاستور کمی پائین تر حتی. بچه ای بود تخس و شیطان. برای خودش تنهایی شعار می داد مرگ بر آمریکا و مرگ بر اسرائیل و پرچم تکان می داد و اصلا برایش مهم نبود کسی همراهی اش بکند یا نه و آنقدر شعار داد و از رو نرفت که یخ جماعت شکست و چندتایی پشت سرش شعار دادند. بچه ده دوازده ساله فشنگ شده بود عین لیدرهای ورزشگاه آزادی و شعار می داد و پرچم می گرداند و آدم هایی با دو سه برابر سن، پیگیرش بودند و مادرش چه حالی می کرد از قد کشیدن نوجوانش.

جایی هم شیطنتی کرد و وسط لایی کشیدن هایش بین آمریکا و اسرائیل، یک دفعه خیلی جدی داد زد مرگ برآفریقا و بعد عین بچه تخس ها با خنده ای به پهنای تمام صورت برگشت تا ببینید چه کسی را فریب داده. خوب که خنده هایش را کرد، دوباره مرگ بر آمریکا را شروع کرد و همان جماعت هم پیگیرش شدند.

من بلوغ را آنجا دیدم و چند جای دیگر. در بین بچه های ده دوازده ساله ای که پرچم دست داشتند و در خیابان برای خودشان قد می کشیدند و حالشان خوب بود از اینکه فرصتی دارند برای بالیدن.

اندوه

من اندوه را کف خیابان دیدم. کارگر جنوبی کمی پائین تراز میدان انقلاب. دم نخستین کیوسک روزنامه فروشی در قالب پیرمرد و پیرزنی که نشسته بودند روی زمین و مرد صورتش را در کف دستانش پوشانده بود. من اندوه را آنجا دیدم. در تمام طول مسیر، بین همه آنها که به پهنای صورت اشک می ریختند یا غم تمام صورتشان را پوشانده بود، هیچ کس را به اندازه آن پیرمرد برازنده صفت اندوه ندیدم.

توکل

من توکل را در دانه های تسبیح سفیدی دیدم که خانمی در دست داشت. داشتم برمی گشتم پائین و آن خانم با دخترش داشتند بالا می آمدند و من در صورت دختر جوان، غم می دیدم و در صورت آن خانم تسبیح به دست، آرامشی چنان حاصل از توکل که به حیرت فرو رفتم. زن چنان به دانه های آن تسبیح چسبیده بود و با چنان خلوصی دانه به دانه تسبیح می انداخت که هنوز چهره اش در پس زمینه های ذهنم نقش بسته. انگار که پشت در اتاق عمل بودیم و سردار در جدال با مرگ و دعا خواندنش می توانست جانی را نجات دهد. این آرامش درونی و آن وابسته بودن بیش از حد به آن دانه های سپید استخوانی، یکی از مهمترین تصویرهایی بود که در ذهن من از مراسم بزرگ امروز بقی ماند.

تمام این مدت، داشتم به صدای فرهاد مهرداد گوش می کردم که ترانه مرد تنها را می خواند. ترانه ای که در این چند روز عزای حاج قاسم، هر روز به دفعات گوش می کنم و چقدر وصف حال داستان مردی است که از دستش دادیم.

با صدای بیصدا،

مث یه کوه، بلند،

مث یه خواب، کوتاه،

یه مرد بود، یه مرد!

با دستای فقیر،

با چشمای محروم،

با پاهای خسته،

یه مرد بود، یه مرد!

شب، با تابوت سیاه

نشس توی چشماش،

خاموش شد ستاره،

افتاد روی خاک.

سایه اش هم نمی موند

هرگز پشت سرش،

غمگین بود و خسته،

تنهای تنها!

با لب های تشنه

به عکس یه چشمه

نرسید تا ببینه

قطره... قطره... قطره آب... قطره آب!

در شب بی تپش،

این طرف، اون طرف

میفتاد تا بشنفته

صدا... صدا... صدای پا... صدای پا!

پایان پیام/